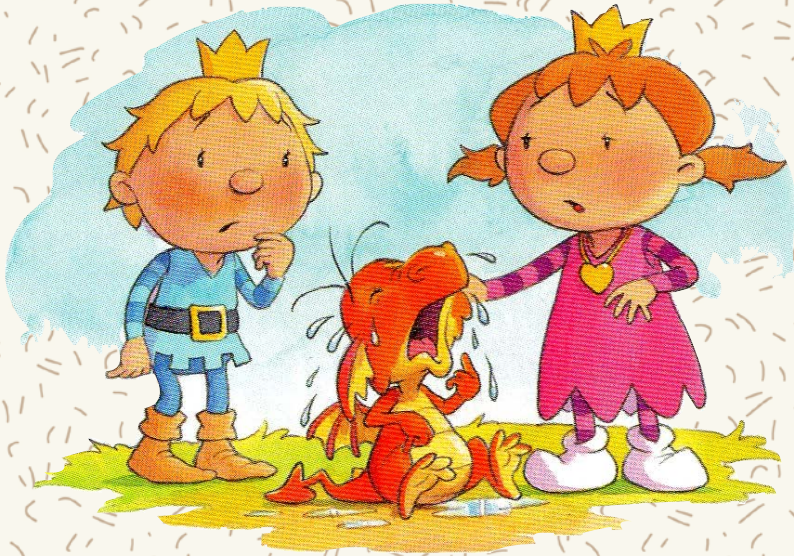


مجموعه داستان‌های خارجی



ماجراهای ازدها کوچک



نویسنده: سودا مورتی

برگردان به فارسی: محدثه فرهمند

بِسْمِ خدائِنا وَنُصَلِّعُ
عَلى رُسلِنا وَنُؤمِنُ بِوَعْدِنا

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۴۸/۷۲

ماجرای ازدها کوچک

نویسنده: سودامورتی

برگردان به فارسی: محدثه فرهمند

بنگاه نشر کھوارو

مجموعه داستان های خارجی



کابل ۱۳۹۹

نام کتاب: ماجراهای اژدهای کوچک

نویسنده: سودا مورتي

ترجمه: محدثه فرمند

ویراستار: حضرت وهریز

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۴۸/۷۲

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۹

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق

شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمینی، خانه‌ی شماره ۸۵۸،

ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.com

ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: [fb.com /gahwaragroup](https://www.facebook.com/gahwaragroup)

انستاگرام: [@gahwaragroup](https://www.instagram.com/gahwaragroup)

تویتر: [@GahwaraG](https://twitter.com/GahwaraG)



گوارہ

ھیأت دییران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمد حسن تولقین، منیر احمد،
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی
سر دییر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با آرایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعرو سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

مقدمه‌ی سردبیر

ما در گهواره در پی نشر و پخش بهترین آثار و با کیفیت‌ترین ترجمه‌ها هستیم. از ابتدا به توافق رسیده‌ایم که گهواره، تخته‌ی مشق برای تازه‌کارها نباشد؛ جایی نباشد که کسی بخواهد در آن تمرین نویسندگی / ترجمه کند. بنابراین از نشر آثاری که با معیارهای ما مطابقت نداشتند، معذرت خواسته‌ایم. ترجمه‌ی فعلی، هرچند که از یک کودک و از یک مترجم تازه‌کار است، اما خیلی خوب و روان ترجمه شده است. هم به دلیل خوبی ترجمه و هم به این دلیل که تشویق کودکان و نوجوانان با استعداد نیز بخشی از اهداف گهواره است، این ترجمه را منتشر می‌کنیم.

گهواره تنها بنگاه نشر کتاب کودک نیست، بلکه بستری برای پرورش فکری کودکان نیز است؛ جایی است برای رشد و بالندگی استعدادهای کودک.

فهرست

- ۱۱..... هدیه‌ی غافلگیرکننده
- ۱۵..... اژدهای کوچک
- ۲۰..... واگون اژدهای کوچک
- ۲۴..... اژدهای کوچک به ملتب می‌رود
- ۲۹..... اژدهای کوچک به ماهیگیری می‌رود

هدیه‌ی غافلگیرکننده

اژدهای کوچک با شاه‌دخت پیپا، شاه‌زاده پیپ و بوریس آقای کوچک، بازی می‌کرد.

پیپ گفت:

- چقدر خوب است که یک اژدها دوستت باشد.

بوریس گفت:

- او یک اژدهای واقعی نیست. اژدهای واقعی آتش نَفَس

است، ولی او این‌طور نیست.

اژدهای کوچک با عصبانیت گفت:

- من هم می‌توانم آتش نَفَس باشم.

پیپا که از اژدهای کوچک حمایت می‌کرد، گفت:



۱۲ ● ماجراهای اژدهای کوچک

- اژدهای کوچک! نشان بده که تو هم می‌توانی.
اژدهای کوچک تلاش کرد و تلاش کرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
بوریس گفت:
- دروغگووووووووو، تو نمی‌توانی نفس آتشین داشته باشی!
اژدهای کوچک احساس خستگی و بدبختی می‌کرد، دلش
می‌خواست گریه کند؛ اما شاه‌دخت پپا به او گفت:
- نگران نباش و به حرف‌های بوریس گوش نده، من مطمئنم
که وقتی بزرگ شدی، نفس آتشین خواهی داشت.
اژدهای کوچک پرسید:
- پس من چه وقت بزرگ می‌شوم؟
پپ گفت:
- البته که در روز تولدت.
اژدهای کوچک پرسید:
- روز تولد چیست؟
پپ گفت:
- روزی که زاده شدی، همان را روز تولد می‌گویند. و در هر
سال تکرار می‌شود.
اژدها گفت:
- اما من که زاده نشدم! من از تخم بیرون آمدم.

ماجراهای اژدهای کوچک ● ۱۳

پیپا و پیپ با هم یک جا پرسیدند:

- چه وقت؟

اژدهای کوچک با ناراحتی گفت:

- من نمی دانم. من خیلی کوچک بودم و چیزی یادم نمی آید.

پیپا گفت:

- خووب، اگرتو تا هنوز جشن تولدی نداشتی، پس حالا

باید داشته باشی دوست من! همین فردا روز تولدت

خواهد بود و ما یک جشن می گیریم؛ جشنی با پوقانه ها،

شیرینخ خوشمزه و سرگرمی های متفاوت... و یک کیک

بزرگ تولد با شمع های فراوان بررویش!

و این درست همان چیزی بود که آن ها انجام دادند؛ یک

جشن تولد بی نظیر! در این جشن تولد، همه چیز بود: آهنگ

برای رقصیدن، بازی برای سرگرمی، خوردنی های خیلی

خوشمزه و یک عالم هدیه برای اژدهای کوچک.

و بعد از تمام سرگرمی ها، می دانید چه شد؟ کیک تولد اژدهای

کوچک را برایش آوردند و همه با هم یک جا آواز سردادند:

- دروازه ره باز کنین

تکتک تکتک تک تکتک

یک تا کیک آورده ایم

به اژدهای کوچک

شاه‌دختِ کوچکِ پیپا با ناراحتی گفت:

- آه، نه! کی شمع‌ها را روشن کند؟ اژدهای کوچک پیش از

پُف کردنِ شمع‌ها، باید یک آرزو کند.

اژدهای کوچک گفت:

- نگران نباش! من با نیت خوشبختی پُف می‌کنم!

اژدهای کوچکِ ما یک نفس عمیق کشید و بعد....

همه با هم خواندند:

تولد اژدها، مبارک مبارک!

این روز خوب و زیبا، مبارک مبارک!

فکر می‌کنید بعداً چه شد؟

بلی!

آرزویی که در روز تولدش کرده بود،

به واقعیت پیوست و نفسِ آتشین

او تمام شمع‌ها را روشن کرد.

بوریس‌آقای کوچک کمی ترسیده

بود؛ اما همگی فریاد و شور و هلهله به راه انداختند و اژدهای

کوچکِ ما با خوشحالی فریاد زد و گفت:

واه‌واه!!! من روز تولدم را خیلی دوست دارم!



۱۶ ● ماجراهای اژدهای کوچک

می رفتند. بوریس بسیار سروصدا می کرد و شمشیر چوبی اش را تکان می داد. بوریس گفت:

- بیایید که اژدها شکار کنیم! شما می آید؟

پیپا و پیپ گفتند:

- نه، تشکر.

بوریس گفت:

- شما ترسوها، ترسوها!

پیپ با عصبانیت گفت:

- ما ترسو نیستیم!

بوریس فریاد زد:

- ببینید، رد پای اژدها...

آن ها رد پا را دنبال کردند تا به درِ خانه ی اژدهای کوچک رسیدند.

بوریس گفت:

- ایییی ایییی، شما دو تا اول بروید. من این جا می مانم تا اژدها فرار نکند.

پیپا و پیپ در را فشار دادند و در باز شد. آن جا داخل غار، خیلی تاریک و ترسناک بود. آن ها چراغکی را دیدند و یک سایه ی بزرگ که مانند... مانند سایه ی اژدها بود!

ماجراهای اژدهای کوچک ● ۱۷

آن‌ها به شدت ترسیده بودند، پیپ شجاعانه پرسید:

- کی ست آن جا؟

اژدهای کوچک گفت:

- من هستم!

پیپا پرسید:

- آیا تو یک اژدها هستی؟

اژدهای کوچک پاسخ داد:

- بلی!

پیپا گفت:

- تو، ولی خیلی کوچک هستی.

اژدهای کوچک که با نوک پنجه‌های پایش ایستاده بود، گفت:

- من از درون بزرگ هستم.

این را گفت و شروع کرد به گریه کردن. گریه کرد و گریه کرد و

گریه کرد....

اژدهای کوچک آب دماغ‌اش را بالا کشید و گفت:

- آیا شما آمده‌اید به من آسیب برسانید؟ مرا بترسانید مانند

کتابم؟

پیپا او را در آغوش گرفت و گفت:

- البته که نه.

۱۸ ● ماجراهای اردهای کوچک



شاهزاده پیپ گفت:

- بیا با هم دوست
با شیم .

اردهای کوچک داستان
ما که این را شنید، آرام
شد. او پرسید:

- شما نقل و نبات
می خواهید ؟

پیپ و پیپا گفتند:

- اوه، بلی لطفاً... البته
که می خواهیم.

و اردهای کوچک یک بشقاب پر از شیرینی و نقل و نبات آورد و
این بار پرسید:

- آیا این دوست پرسروصدای تان با آن شمشیر چوبی اش
هم نقل و نبات می خواهد؟

پیپا گفت:

- اُمممم، تو بوریس را می گویی؟ مطمئنم که او هم
می خواهد. بوریس همیشه گرسنه است.

اردهای کوچک پرسید:

ماجراهای اژدهای کوچک ● ۱۹

- بوریس، آیا تو شیرینی می خواهی؟
بوریس آقای کوچک با گریه گفت:
- اوه، این یک اژدهاست!
پیپ خندید و گفت:
- حالا بگو کی ترسو است، ها؟
به زودی وقت رفتن پیپ و پیپا رسید. اژدهای کوچک پرسید:
- آیا فردا هم می توانیم دوست باشیم؟
پیپ و پیپا گفتند:
- ما تا ابد دوست خواهیم بود.



واگون اژدهای کوچک

اژدهای کوچک در نور آفتاب قدم می زد. زنبورها هم وزوزکنان
این سو و آن سو می رفتند. پرنده ها جیک جیک می کردند.
ناگهان صدایی از میان بوته ها بلند شد...
اژدهای کوچک با خود فکر کرد:
- این صدای کی می تواند باشد؟



ماجراهای اژدهای کوچک ● ۲۱

دوستان من، به نظر شما آن جا چه بود؟
آن جا واگونی با چرخ‌های شکسته بود. اژدهای کوچک به واگون گفت:

- همان جا بمان تا من کمک بیاورم.

او خیلی زود با دوستانش، شهزاده خانم پپا، شاهزاده پپ و بوریس آقای کوچک برگشت.
آن‌ها با خود ریسمانی آورده بودند تا واگون را نجات بدهند.
همگی کمک کردند و خیلی زود واگون کوچک پُرسروصدا را از میان بوته‌ها بیرون آوردند و روی خط گذاشتند.
پپا گفت:

- این چرکین و بدبو است، کهنه به نظر می‌رسد. بیا بید که بشویمش.

چنین بود که آن‌ها واگون را به غار اژدهای کوچک بردند.
اژدهای کوچک واگون را شست، پپ چرخ‌ها را تنظیم کرد، پپا خال‌های زردی به روی واگن نقاشی کرد و در آخر، بوریس کمی روغن روی چرخ‌ها ریخت.
پپ گفت:

- کاش من هم مثل تو یک واگون می‌داشتم.
اژدهای کوچک گفت:



- آخر، این مال من نیست، من فقط پیدایش کردم. حالا که این تعمیر شده، بهتر است که برگردانم اش.

زنگ غذای چاشت از قصر به صدا در آمد. پیپ، پیپا و بوریس باید با عجله به قصر می رفتند. اژدهای کوچک با آن‌ها خدا حافظی کرد و رفت که واگون را به پایین تپه ببرد. اما چرخ واگن به زمین فرو رفت و صدای جیغ اش حتا بیشتر از قبل بلند شد.

اژدهای کوچک، واگون را به طرف خودش کشید و کشید و کشید، اما این کار خیلی مشکل بود. او از خستگی در واگون

ماجراهای اژدهای کوچک ● ۲۳

نشست تا استراحت کند.

اما می‌دانید چه شد؟

ناگهان واگون شروع کرد به پایین آمدن از تپه.

واگون خیلی سریع می‌رفت و از پیچ‌وخم‌ها قسمی عبور کرد

که انگاریک واگون جادویی است.

در آخر، در جایی ایستاد که اژدهای کوچک او را همان جا پیدا

کرده بود. اژدهای کوچک با واگون خداحافظی کرد و برگشت

به سمت تپه تا به خانه‌اش برگردد.

او خیلی دور نشده بود که صدایی را شنید. سر به عقب برگرداند

و دید که واگون کوچک درست کنارش ایستاده است.

اژدهای کوچک پرسید:

- آیا با من به خانه‌ام می‌روی؟

و واگون از خودش صدایی درآورد که معنایش این بود:

- بلی، حتماً!

واگون جادویی ما اژدهای کوچک را تا خانه سواری داد و

رساند.

اژدهای کوچک به مکتب می‌رود



اژدهای کوچک از تخت خوابش پرید بیرون. امروز اولین روز مکتب‌اش بود و به همین خاطر کمی هیجان زده بود. اول صبحانه خورد و بعد دندان‌هایش را برس زد و شست. مکتب‌اش بزرگ بود و اژدهای کوچک خودش را خیلی خُرد احساس می‌کرد. در همین زمان بود که او دوستان صمیمی‌اش، شاه‌زاده پیپ و شاه‌دخت پیپا را دید. اژدهای کوچک گفت:

ماجراهای اژدهای کوچک ● ۲۵

- سلام! این منم، اژدهای کوچک.

بوریس آقا به اژدهای کوچک گفت:

- برو به آخر صف!

وقتی زنگ به صدا درآمد، تمام بچه‌ها به داخل رفتند.

در آن جا ردیفی از میخ‌های چوبی برای لباس‌ها و

بکس‌های‌شان بود و در کنار آن میخ‌ها تصاویر کوچکی هم

بودند. اژدهای کوچک هم میخ چوبی که تصویر بچه‌ی خوک

در کنار آن بود را دوست داشت، بوریس آقای کوچک گفت:

- آن میخ چوبی من است، به آن دست نزن! برو، میخ چوبی

خودت را بگیر!

اژدهای کوچک هم بکس‌اش را به میخ چوبی عنکبوت آویزان

کرد.

آن‌ها، همه با هم در یک حلقه نشستند و معلم‌شان، خانم پلم

نام‌های‌شان را به ترتیب خواند. خانم معلم گفت:

- اژدهای کوچک!؟

همه خندیدند، اژدهای کوچک گفت:

- سلام! اژدهای کوچک من هستم.

خانم پلم به آن‌ها نشان داد چگونه اسم‌های‌شان را بنویسند.

اژدهای کوچک تلاش کرد و تلاش کرد و تلاش کرد، اما این

- کار سخت بود و مهارت می خواست.
وقت غذا خوردن رسیده بود. اژدهای کوچک گفت:
- من فراموش کردم غذا بیاورم.
پیپا و پیپ گفتند:
 - تو می توانی از ساندویچ های ما نوش جان کنی؛ چون ما خیلی زیاد خوردیم.
بوریس آقای کوچک هم گفت:
 - می توانی از تُرشی من بخوری!
بعد از غذا، آن ها نقاشی کشیدند!
- شاهزاده پیپ یک ببر نقاشی کرد، شاهزاده خانم پیپا یک





گل رسم کرد، اژدهای کوچک یک خوک کشید و لباس‌های بوریس آقای کوچک را هم نقاشی کرد.

اژدهای کوچک و همه‌ی بچه‌ها، دست‌و‌صورت‌شان را شستند؛ چون به دست‌و‌صورت‌شان رنگ مالیده شده بود. و بعد از آن، همه با هم نشستند و به قصه‌ای که خانم معلم در مورد یک غولِ بزرگِ بدجنس و بزغاله‌ای هوشیار تعریف می‌کرد، گوش دادند.

اژدهای کوچک اول شادمان شد، بعد احساس خواب‌آلودگی کرد.

خیلی زود وقت رفتن به خانه فرا رسید. اژدهای کوچک، میخ چوبی عنکبوت را پیدا کرد و بکس‌اش را گرفت. با خانم پلم

۲۸ ● ماجراهای اژدهای کوچک

خداحافظی کرد و بیرون رفت.

اژدهای کوچک گفت:

- کاش فردا هم می‌توانستم به مکتب بیایم.

پیپا گفت:

- البته که تو می‌توانی بیایی. تو می‌توانی همه‌ی روزها، به

غیر از روزهای رخصتی، بیایی مکتب.

اژدهای کوچک جیغ کشید و گفت:

- واه واه!!!

و در ادامه‌ی جیغ‌اش بلند گفت:

- من مکتب را دوست دارم!

اژدهای کوچک به ماهیگیری می‌رود

اژدهای کوچک ماهی می‌گرفت. او تور ماهیگیری‌اش را به دریاچه انداخت و چرخانده بیرون کشید.

او فریاد زد:

- من یک ماهی گرفتم.

اما در حقیقت او نه یک

ماهی، بل که یک لنگ

کفش سرخ و پلاستیکی

را گرفته بود. اژدهای

کوچک وقتی متوجه شد،



گفت:

- یک لنگ کفش به تنهایی، اصلاً به درد نمی‌خورد، من باید

لنگ دیگرش را هم به دست بیاورم.

درست در لحظه‌ای که اژدهای کوچک ما می‌خواست تور را

دوباره به آب بیندازد، می‌دانید چه شد؟

۳۰ ● ماجراهای اژدهای کوچک

بله، دوست من!

دوستان اژدهای کوچک هم از راه رسیدند: شاهزاده پیپ،

شاهدخت پیپا و بوریس آقای کوچک.

شاهدخت پیپا از اژدهای کوچک پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

اژدهای کوچک پاسخ داد:

- من می‌خواهم کفش‌های سرخ و پلاستیکی بگیرم. آیا تو

هم می‌خواهی این کار را بکنی؟

شاهدخت پیپا گفت:

- بله، لطفاً! من همیشه دلم می‌خواست یک جفت از آن

کفش‌های سرخ و پلاستیکی داشته باشم.

شاهدخت پیپا تور را به آب انداخت و بیرون

کشید... .

دوستانم، به نظر شما شاهدخت

پیپا از آب چه چیزی را

بیرون آورد؟

بله، دوست من!

چیزی را که او از آب

بیرون آورده بود،



ماجراهای اردهای کوچک ● ۳۱



یک چتری زرد بود.
شاهدخت پپا گفت:
- انتظارش را داشتم.
نوبت شاهزاده پپ
رسید؛ وقتی تور را به
آب انداخت گفت:
- من یک چیز خیلی
سنگین گرفتم.
تور را از آب بیرون آورد
و گفت:

- یک سطل آبی پر از سوراخ!
بوریس آقای کوچک تور را از دست اردهای کوچک گرفت و
گفت:

- حالا نوبت من است. من چیزی بهتری خواهم گرفت!
بوریس آقای کوچک، یک چیز را در زیر برگِ شناورِ زنبقِ آبی
دید. او فریاد کشید:
- یک ماهی سبز!

و به جلو خم شد تا او را بیرون آورد.
دوست عزیزم، می دانی این چه بود؟

۳۲ ● ماجراهای اردهای کوچک

نه، یک ماهی سبز نبود، بل که یک قوربکه‌ی سبز بود و از همه بدتر، یک قوربکه‌ی عصبانی!

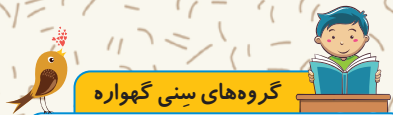
قوربکه‌ی عصبانی، قورقورکنان از تور پرید بیرون. بوریس آقای کوچک که خیلی ترسیده بود، چلیپاس افتاد داخل آب... .

اردهای کوچک گفت:

- فکر می‌کنم برای گرفتن بوریس آقای کوچک به یک تور بزرگ‌تر نیاز داریم.



مجموعه داستان‌های خارجی



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ز: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com